

رنه گوسینی
ژان ژاک سامپه

نیکولا کوپولو
پیش به سوی
تعطیلات

ترجمه‌ی ناهید طباطبایی





اود

خیلی قوی است و دوست دارد توی دماغ بچه‌ها بکوبد.



آلسست

بهترین دوستم، پسر چاقی که مرتب در حال خوردن است.



نیکولا

خیلی باحال!



ماری- ادویژ

ماری خیلی باحال است، فکر می‌کنم بعدها با هم ازدواج کنیم.



آنیان

شاگرد اول کلاس و عزیزدانه‌ی خانم معلم است. خیلی از او خوش مان نمی‌آید.



ژفروئا

بابایش خیلی پولدار است و هرچه دوست دارد برایش می‌خرد.



کلوتر

شاگرد آخر کلاس است. وقتی خانم معلم از او سوالی می‌کند، همیشه از زنگ تفریح محروم می‌شود.



روفوس

یک سوت دارد و بابایش پلیس است.



ژوئاشم

باید بگویم خیلی خوب تپله‌بازی می‌کند؛ وقتی می‌زند، بنگ! هیچ‌وقت خطا نمی‌کند.



بابا

خیلی بعد از این که من از مدرسه می‌آیم، بابا از اداره می‌آید، ولی مشق شب ندارد.



مامان

خیلی مهربان و خوشگل است و شیرینی شکلاتی‌های خوشمزه درست می‌کند.



آقای بلدور

همسایه‌ی ماست و دوست دارد با بابا شوخی کند.



مامان بزرگ

خیلی مهربان است و کلی چیز به من می‌دهد و به حرف‌های من می‌خندد.



باباغوری (آقای دوبون)

ناظم ماست و ما این چوری صدایش می‌کنیم. بچه‌های کلاس بالاتر این اسم را رویش گذاشته‌اند.



خانم معلم

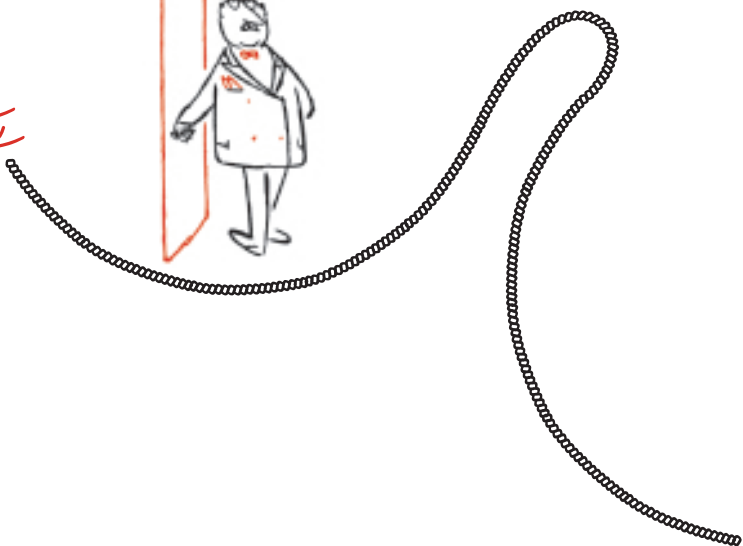
اگر خیلی ادا درنیآوریم خانم معلم مهربان و خوشگل می‌ماند.

فهرست

اداره‌ی بابا	۱۵
باباهای ما با هم دوست هستند	۲۵
آزسلم و اودیل پاتمووی	۳۵
الو	۴۵
ساعت نمایش فیلم	۵۳
بشن تولد بابا	۶۱
لطیفه‌ی قشنگ	۷۱
بابا در حال اقتضار	۸۱
پیش به سوی تعطیلات	۹۱
توی قطارا	۹۹
سفر به اسپانیا	۱۰۷
چرول کلمات متقاطع	۱۱۵
رد پا	۱۲۳
شگفتی‌های طبیعت	۱۳۵
تک و تنها	۱۴۵
مسافرت فرودنا	۱۵۵



۱۲/۱۵/۵۱ بن



پنج‌شنبه با مامان رفته بودم خرید. او برایم یک جفت کفش باحال زرد خرید، حیف که نمی‌توانم آن‌ها را بپوشم، چون پاهایم درد می‌گیرد، اما به‌خاطر این که مزاحم مامان نشوم و پسر خوبی باشم، به او هیچی نگفتم. موقع بیرون آمدن از مغازه بود که مامان یک ساختمان بزرگ را به من نشان داد و گفت: اداره‌ی بابات توی این ساختمان است؛ می‌خواهی برویم او را ببینیم؟ من گفتم که فکر خوبی است.

وقتی مامان در اداره‌ی بابا را باز کرد، سروصدای زیادی بلند شد. بعد وارد جایی شدیم که پر بود از آقاهایی که سخت مشغول کار بودند. بابا، که داشت کاغذی را می‌خواند، سرش را بلند کرد، و وقتی ما را دید، شاخ درآورد. بابا گفت: شماها هستید؟ این جا

چه کار می‌کنید؟ ما فکر کردیم که رئیس آمده. آقاهای دیگر، وقتی ما را دیدند کارشان کم‌تر شد.

بابا گفت: بچه‌ها، خانم و پسر نیکولا را به شما معرفی می‌کنم. آقاها از پشت میزهای شان بلند شدند و آمدند با ما سلام و علیک کردند. بابا آن‌ها را به مامان معرفی کرد. آن چاقه، آن جا، بارلیه است، خیلی شکم‌وست. آقای بارلیه زد زیر خنده. او شبیه دوست من آلسست بود، به‌اضافه‌ی یک کراوات. آلسست یکی از بچه‌های مدرسه است که دائم دارد می‌خورد. بابا ادامه داد: این دوپارک است، سلطان هواپیماهای کاغذی. او که عینک دارد، بونگرن است. به‌عنوان حسابدار مفت نمی‌ارزد، اما خودش را خوب به مریضی می‌زند. آن کوچولوئه پاتموئی است. او می‌تواند با چشم‌های باز بخوابد، و این‌ها بروموش و ترمپه هستند و بلاخره آن یکی که دندان‌های گنده دارد، مالبن است. مامان گفت: امیدوارم مزاحم‌تان نشده باشم. آقای بونگرن گفت: نه، اصلاً خانم. وانگهی، آقای موشه‌بوم، رئیس ما، فعلاً این جا نیست. آقای مالبن، همانی که دندان‌های بزرگی داشت، پرسید: خب، این همان نیکولای معروف است که دائم برای ما ازش تعریف می‌کنی؟ من بهش گفتم که خودم هستم. آن وقت همه‌شان به سرم دست کشیدند، و ازم سوال کردند که خوب درس می‌خوانم، پسر خوبی هستم، ظرف‌های خانه را بابا می‌شوید. من به همه‌ی سوال‌ها

جواب بله دادم که جاروجنجال راه نیفتد، و آن‌ها همه خندیدند.
بابا گفت: ای بدجنس، راستش را به آن‌ها بگو، نیکولا.

آن وقت گفتم که همیشه هم خیلی خوب درس نمی‌خوانم و آن‌ها
بیش تر از قبل خندیدند. زنگ تفریح‌شان بود. خیلی باحال بود.

بابا گفت: خب، می‌بینی نیکولا، این جاست که بابات کار
می‌کند. آقای ترمپه گفت: البته گاهی، بین دوبار ظرف شستن.

و بابا یک مشت زد توی بازوش، و او یکی زد توی سر بابا. من
داشتم ماشین تحریر را، که روی یک میز بود، نگاه می‌کردم.

آقای پاتموئی آمد نزدیک من و ازم پرسید که دوست دارم یاد
بگیرم با ماشین تحریرش بنویسم. من گفتم بله، اما نمی‌خواهم

مزاحم بشوم. آقای پاتموئی به من جواب داد که پسر کوچولوی
مهربانی هستم، و او دارد کار می‌کند، اما مهم نیست. کاغذی را که

داشت تایپ می‌کرد از ماشین بیرون آورد. نوشته بود: بادابادابادا،
بودوبودوبودو، بی‌دی بی‌دی بی‌دی، و چند خط از همین چیزها.

آقای پاتموئی به من نشان

داد که ماشین چطور کار

می‌کند و من امتحان کردم،

اما به اندازه‌ی کافی محکم روی

دکمه‌ها نردم. آقای پاتموئی به

من گفت که نباید از محکم زدن



روی دکمه‌ها بترسم، آن وقت من با مشت زدم روی ماشین تحریر، سروصدایی کرد و آقای پاتموئی کمی ناراحت شد. آن وقت آرام گفتم که توی ماشین چیزی شکسته، و شروع کرد به روبه‌راه کردن آن.

من داشتم آقای پاتموئی را با نوارهای قرمز و سیاهش، که خیلی قشنگ بود، نگاه می‌کردم که یک‌دفعه دیدم یک موشک کاغذی از زیر دماغم رد شد. آقای دوپارک آن را به طرف من پرت کرده بود. موشکش معرکه بود؛ روی بال‌هایش آبی، سفید، و قرمز بود، مثل پرچم فرانسه. آقای دوپارک از من پرسید: از موشکم خوشتر آمد؟ و من گفتم: بله. آن وقت آقای دوپارک به من گفتم که یادم می‌دهد و از کشوی میز یک ورق کاغذ درآورد که روی آن نوشته بود: موسسه‌ی موشه‌بوم. و خیلی سریع، با قیچی، چسب و مداد رنگی یک موشک دیگر درست کرد. آقای دوپارک خیلی خوشبخت است، حتماً توی خانه‌اش یک عالمه موشک دارد. او به من گفتم: تمرین کن، روی میز کاغذ هست.

من مشغول درست کردن موشک شدم و بقیه دور آقای پاتموئی که سخت سرگرم ماشین تحریرش بود، جمع شدند. روی صورت و دست‌هایش، مثل پیژامه آبی من، پر بود از لکه‌های قرمز و سیاهی که نوارها پس داده بودند. بابا و بقیه‌ی آقاها نصیحتش می‌کردند و می‌خندیدند. تنها